

درباره معلم بازنشسته نیشابوری که هم به خودش کمک می کند و هم به طبیعت

از کاشت درخت تا کندن جان پناه



عباسعلی سپاهی یونسی |

میهمان این هفته من معلم بازنشسته‌ای است که غم بزرگ زندگی اش را به کاری بزرگ تبدیل کرده است. ناصر طالبیان که چند سال پیش تنها فرزندش را از دست داد، به جای اینکه بنشیند و غصه بخورد سعی کرد یاد او را زنده نگه دارد. این معلم ریاضی برای این کار شروع به کندن جان پناهی در دل کوه‌های اطراف نیشابور کرد. طالبیان از چند سال پیش در همان نقطه شروع به کاشت درخت کرده است و حالا دره اقا قیا یا کلاته اقا قیا جایی است برای اینکه او هم یاد دخترش را زنده نگه دارد و هم مکانی برای آسایش آن هایی که می خواهند ساعتی از زندگی ماشینی به دور باشند. یکی از همین روزهای پاییزی خودم را به نیشابور رساندم تا صحبت‌هایش را از نزدیک بشنوم امیدوارم دیدار بعدی‌ام با این معلم عزیز در دره اقا قیا باشد شاید در روزی که مه دره را فرا گرفته و زیبایی به حد نهایت رسیده است.

تلنگری در ۳۰ سالگی

من سال ۱۳۳۲ در شهر نیشابور به دنیا آمدم. خانواده ما پرجمعیت بود یعنی ۶ دختر و یک پسر. پدرم مغازه گفش فروشی داشت و مادرم خانه‌دار بود و البته هر دو عزیز به رحمت خدا رفته‌اند. عشق من به طبیعت از جوانی شروع شد. در خانواده ما کسی اهل کوه و کوه‌نوردی نبود هرچند پدرم اهل ورزش‌های باستانی و زورخانه بود و می‌توان گفت اگرچه کوه‌نورد نبود اما نسبتی با ورزش داشت. ولی آن گونه که شنیده‌ام پدر بزرگم کوهنورد بوده است. من در نیشابور درس خواندم و وقتی معلم شدم درس ریاضی را در دوره راهنمایی تدریس می‌کردم. من دوره دو ساله‌ای را در دانشسرا گذراندم و سال ۱۳۵۷ به استخدام آموزش و پرورش درآمدم و سال ۱۳۸۵ هم بازنشسته شدم.

ماجرای کوه رفتن من هم از آنجا شروع شد که خیلی اهل کوه یا حتی بهتر است بگویم ورزش نبودم اما گاهی که فرصتی پیش می‌آمد با دانش آموزانم به کوه‌های اطراف روستا می‌رفتم آن هم در حد یک گردش ساده. آن زمان من بیست‌ونه ساله یا سی ساله بودم. یادم هست در یکی از روزها که با بچه‌ها به کوه رفته بودیم، متوجه شدم دانش آموزانم خیلی راحت و سریع و مثل غزال از کوه بالا می‌روند اما من با اینکه باید ظاهر آقوی تر باشم و آمادگی بهتری داشته باشم نمی‌توانم پا به پای آن‌ها بروم.

همان نتوانستن برای من این تلنگر را زد که چرا از این سن و سال نمی‌توانم مثل دانش آموزانم از کوه بالا بروم؟ آن روز وقتی دیدم که در ۳۰ سالگی نمی‌توانم پا به پای دانش آموزانم بروم با خودم فکر کردم که در آینده‌ای نزدیک چه وضعیتی خواهم داشت؟ خلاصه نتوانستن آن روز تلنگری شد برای من که به سمت ورزش بروم و در کنار آن تلنگر عشق من به طبیعت از ۳۰ سالگی شکل جدی‌تر و بهتری به خود گرفت هرچند قبل از آن گهگداری با بعضی از دوستانم به کوه می‌رفتم اما آن کوه رفتن پا چیزی که امروز تنهایی و یا بعضی وقت‌ها با دوستان می‌روم خیلی متفاوت است چون حالا عزم من برای رفتن جزم است.

به نظرم آن کوه رفتن‌ها بیشتر جنبه گلگشتی داشت تا کوه‌نوردی جدی. خلاصه آن روز تصمیم گرفتم خودم را محک بزنم و مسیر خودم را عوض کنم که همان اتفاق هم افتاد. به نظر خودم ورزش‌های مختلفی چون دوچرخه‌سواری، کوه‌نوردی، ورزش‌های رزمی مثل ووشو، شنا... را که امتحان کردم برای من بهترین ورزش دومیدانی است که حتماً می‌دانید به آن ورزش مادر هم می‌گویند. در این سال‌ها دویدن را ترک نکردم و عملاً هم به این نتیجه خوب رسیده‌ام. بعد از دوومیدانی کوه‌نوردی را پسندیدم. درباره دوومیدانی این نظر را دارم که هر کس در هر رشته‌ای می‌خواهد موفق باشد باید حتماً دویدن را هم در برنامه خودش بگنجانند که نفس داشته باشد. در حال حاضر ورزش اول من دو استقامت است و بعد از آن هم کوه‌نوردی.

از دویدن تا درختکاری در دره

وقتی در ۳۰ سالگی متوجه شدم که باید به شکل جدی‌تری ورزش کنم، یک روز به ورزشگاهی که نزدیک خانه بود رفتم. ورزشگاه پیستی داشت که ۴۰۰ متر بود و من از روز بعد از دیدن ورزشگاه، دویدن را شروع کردم. یادم هست روز اول نتوانستم دو دور بیشتر بدم، همان روز این فکر از ذهنم گذشت که آیا روزی می‌رسد بتوانم ۱۰ بار دور پیست بدون توقف و یک نفس بدم؟ دو سه ماه بعد از آن روز، به جایی رسیده بودم که می‌توانستم ۱۰ دور بدم و توانسته بودم با تمرین و ممارست به چیزی که می‌خواهم برسم. در حال حاضر هم که وارد ۷۳ سالگی شده‌ام، تقریباً یک روز هم دو استقامت را ترک نکردم. برنامه من به این شکل است که هر روز صبح زود خودم را به جاده باغ‌رود نیشابور می‌رسانم و بعد از دویدن حدود ۴ کیلومتر به خانه برمی‌گردم. نکته جالب درباره این دویدن این است که وقتی به خانه برمی‌گردم بسیار حس خوبی دارم و انگار این دویدن هر روز به من کمک می‌کند تا نگاهم به زندگی تغییر کند و بهتر شود. سال ۱۳۸۲ که در روستای سوقند خدمت می‌کردم در یکی از روزها و اگر درست یادم مانده باشد مهرماه با یکی از دانش آموزانم به کوه زدیم. بعد از اینکه راه افتادیم از دانش آموزم خواستم این بار به مسیری برویم که تا به حال نرفته بودیم. ایشان هم گفت من دره‌ای را بلدم که شما تا به حال آنجا نیامده‌اید و خیلی هم قشنگ است. آن روز دانش آموزم من را به مسیری برد که به قول کوهنوردها باید دست به سنگ می‌شدیم؛ مسیر صعب‌العبور بود. مقداری از مسیر را که رفتم، پرسیدم علیرضا



ذخیره آب باران برای نهال‌ها

کاشت نهال در طبیعت یک مسئله است که به نظرم به راحتی می‌توان آن را انجام داد، اما مهم‌تر از کاشت نهال، نگهداری از آن‌هاست به‌خصوص آبیاری به‌موقع که در این سال‌ها با مشکل بارندگی هم روبه‌رو هستیم. این چیزی بود که باید حواسم به آن می‌بود تا نهال‌ها خشک نشوند. اولین نهال‌ها را که کاشتم به فاصله یک ساعت و نیم از آن‌ها چشمه‌ای بود که من چند پلاستیک را آب می‌کردم محکم می‌بستم و داخل کوله‌ام می‌گذاشتم تا بتوانم به درخت‌ها برسانم. پلاستیک‌ها را سوراخ کوچکی می‌کردم و آب چکه چکه پای نهال‌ها می‌رفت و آن‌ها هم کم‌کم رشد می‌کردند. اما وقتی که نهال‌ها بیشتر شدند با کمک دوستان منبع هزار لیتری تهیه شد و آن را با زحمت زیاد و همراهی جمعی از دوستان و بچه‌های روستای بوژمهران به دره رساندیم. در پاییز و زمستان که بارندگی زیاد است مسیر را با لوله به داخل تانکر هدایت می‌کنیم و تانکر هم خیلی سریع پر می‌شود. آبی که جمع می‌شود نصف آب مورد نظر ما برای یک سال را جواب می‌دهد غیر از استفاده از منبع تعدادی ظرف و شیشه هم آنجا داریم که به محض بارندگی آن‌ها را هم پر می‌کنیم و البته گودالی سنگی هم هست که آنجا هم مقداری آب جمع می‌شود. اما باید یک منبع هزار لیتری دیگر تهیه کنیم تا دیگر از بطری‌ها استفاده نکنیم که شکل خوبی هم ندارند. در ۱۰ سال اولی که من با دره آشنا شدم از روستای سوقند خودم را به آنجا می‌رساندم اما چند سالی می‌شود که از روستای بوژمهران به دره می‌روم چون می‌توانم مسافتی را با ماشین طی کنم و با این کار مسافت نزدیک‌تر می‌شود. اگر خواسته باشیم از مسیر روستای بوژمهران برویم یک تا یک ساعت و نیم باید پیاده‌روی کنیم، اما از مسیر روستای سوقند این زمان به سه ساعت می‌رسد. البته مسیر پر چالشی است. یکی از دوستانم به نام آقای محمود حسین زاده در مسیر چند جا را سیم بکسل کار گذاشته است تا بتوانیم بالا برویم.

من راه دوم را انتخاب کردم

وقتی که به دره اقا قیا می‌روم و در مسیر زیاله‌ای می‌بینم برایم ناراحت کننده است چون وقتی به طبیعت می‌رویم نباید غیر از رد پا چیزی از ما به جا بماند برای همین در برگشت از دره معمولاً زیاله‌های مسیر را جمع می‌کنم. وقت رفتن هم سعی می‌کنم مقداری دانه برای پرنده ها ببرم. آرزوی خاصی ندارم غیر اینکه هم خودم هم خانواده‌ام و هم همه مردم ایران در صحت و سلامت به سر ببرند.

من به یاد دخترم لایلا که از دنیا رفته است در ابتدای جاده باغ‌رود که هر روز خودم آنجا می‌دوم آب‌خوری نصب کرده‌ام تا هم دیگران از آنجا آب بردارند و هم خودم بر کارش نظارت کنم و اگر مشکلی برای آب‌خوری پیش آمد آن را رفع کنم. البته خودم هم از آن آب بخورم. وقتی می‌بینم که مردم از آب‌خوری آب می‌خورند یا آب برمی‌دارند حس خوبی می‌گیرم و احساس می‌کنم که روح دخترم شاد است.

استراحت همه که در زمستان حتی می‌تواند نجات‌بخش جان کوهنوردان یا چوپانان باشد و نیت من اصلاً تخریب طبیعت نبوده است. حتی ما با خاک و سنگی که باید دور ریخته می‌شد سکویی جلو جان پناه درست کردیم برای استراحت کوهنوردان. من هر جمعه برای آبیاری درختان، خودم را به دره اقا قیا می‌رسانم. برای جان پناه تابلویی هم زده‌ام که اسم آن ترکیبی از اسم خودم، همسر و دخترم است. هر وقت من در دره تردد می‌کنم یا به درخت‌ها آب می‌دهم یا اینکه جان پناه را وسیع‌تر می‌کنم و کلنگ می‌زنم احساس می‌کنم روح دخترم از این کار شاد است و همه این‌ها را می‌بیند. دلم می‌خواهد جان پناه دو اتاقک داشته باشد با پنجره‌ای به بیرون و امیدوارم به این برسم چون دوستان خوبی دارم که در این راه به من کمک کرده و می‌کنند.

یادم هست در یکی از روزهایی که مشغول کندن جان پناه بودیم، گروهی از کوهنوردان از راه رسیدند. بعد از حال و احوال یکی از کوهنوردها گفت: من حدود ۳۰ سال قبل در روستای خرو شاگرد شما بودم. دیدن دانش آموز قدیمی‌ام در آن صحنه برایم جالب بود. من معلم درس ریاضی بودم و قاعدتاً خیلی از دانش آموزان از ریاضی خوششان نمی‌آید اما من سعی می‌کردم که بچه‌ها با خاطره خوب از کلاس من بیرون بروند. دانش آموزان اذیت می‌شدند اما در نهایت ناراحتی را با دادن شکلاتی یا تشویقی از دلشان در می‌آوردم. من در دوره دانش آموزی و مخصوصاً دوره دبیرستان دو معلم داشتم که بر من خیلی تأثیر گذاشتند و الگوی بنده بودند یکی آقای ابوالقاسم ترقی که دبیر ریاضی ما بود و یکی هم محمود گنجی که دبیر ادبیات بود.

چند ماه بعد از آن اتفاق بد، من در زمستان به دره اقا قیا رفتم که البته اسمش را گذاشته‌ام کلاته اقا قیا. آنجا و در آن تنهایی با خودم فکر کردم من برای ادامه راه زندگی دو مسیر دارم یا اینکه در خانه بنشینم و یک‌سره برای مرگ دخترم غصه بخورم و زانوی غم بخل بگیرم که آخرش افسردگی و دردمندی و زحمت می‌شود برای خودم و دیگران. راه دوم هم این است که برای ادامه زندگی برای خودم انگیزه ایجاد کنم و من راه دوم را انتخاب کردم. به ذهنم رسید که به یاد و عشق دخترم یک غاری ایجاد کنم که جان پناه کوهنوردان و چوپان‌ها و رهگذاران باشد. این تصمیم سال ۱۳۹۸ گرفته شد و سال ۱۳۹۹ با کمک دوستانم از روستای بوژمهران شروع به کار کردیم. یعنی هروقت برای آبیاری درخت‌ها به دره می‌رفتم مقداری از جان پناه را با کلنگ و بیل می‌کندیم الان جان پناه به شکلی است که دو سه نفر می‌توانند در آن اسکان کنند. کوهنوردان و طبیعت‌دوستان زیادی برای دیدن آن رفته‌اند. دفتری هم آنجا گذاشته‌ام و در آن توضیح داده‌ام که ماجرا چیست و از کوهنوردان هم خواسته‌ام که نظراتشان را در دفتر برایم بنویسند. شروع همین کار کوچک موجب شد انگیزه من به زندگی با یاد دخترم بیشتر شود. آدم‌هایی که برای کوه‌نوردی آمده‌اند و جان پناه را دیده‌اند معمولاً مهر تأیید بر آن زده‌اند غیر از یکی دو مورد که می‌گویند شما به طبیعت دست‌درازی کردی! اما به نظر خودم این کار را نکردم چون اینجا جان پناهی شده است، محلی برای

داغ رفتن دخترم

زندگی من به همین شکل جریان داشت تا اینکه در سال ۱۳۹۷ تنها فرزند ما به نام لایلا که مهندس برق بود و از بد روزگار کارمند بانک شده بود به بیماری آنفلوآنزا مبتلا شد. بیماری او موجب شد متأسفانه پس از سه روز دارو و درمان از دنیا برود و داغ بزرگی بر دل ما بگذارد. داغ رفتن همسر من سرد نشده است به‌خصوص برای همسر من که عاطفه بیشتری دارد. از مولوی شعری می‌خواندم که



مضمون آن این بود که هر اتفاقی در زندگی شما می‌افتد باید آن را بپذیرید و حتی آن اتفاق را بهترین اتفاق بدانید. وقتی آن شعر را خواندم با خودم فکر کردم که چگونه یک مصیبت را باید برای خودمان اتفاق خوب بدانیم؟ فکر کردم آیا اتفاقی می‌تواند بدتر از این هم باشد که تنها فرزند آدم از دنیا برود؟ چند شب بعد از خواندن آن شعر خواب دیدم که آقای کنار من ایستاده و جلو ما پرده بزرگی نصب شده است. در عالم خواب آقای که کنارم ایستاده بود پرده را کنار می‌داد و من می‌دیدم که آن دورها یک نفر پشت به من روی ویلچر نشسته است. همین که من کنج‌کاو می‌شدم و می‌خواستم بدانم آن کسی که روی ویلچر نشسته است کیست، مردی که کنارم ایستاده بود پرده را می‌کشید و دوباره همان کار را تکرار می‌کرد. بعد از اینکه از خواب بیدار شدم متوجه شدم این خواب می‌تواند تعبیر همان حرف مولانا باشد. آنجا فکر کردم دختر من می‌توانست زنده بماند اما ممکن بود به جای مبتلا شدن به آنفلوآنزا و رفتن از این دنیا جایی دیگر و وقتی دیگر برایش حادثه‌ای رخ بدهد تا مریضی سراغش بیاید که مجبور شود یک عمر روی ویلچر بنشیند. آیا با آن ماجرا دختر من دره‌ای نمی‌شد و رنجی دائمی با او یا ما همراه نمی‌شد؟ آنجا بود که دوباره یاد شعر مولانا افتادم و حرفی که او گفته است.

